



## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۳۴

مطربا این پرده زن کز رهزنان فریاد و داد  
خاصه این رهزن که ما را این چنین بر باد داد  
مطربا این ره زدن زان رهزنان آموختی  
زانک از شاگرد آید شیوه‌های اوستاد  
مطربا رو بر عدم زن زانک هستی ره‌زنست  
زانک هستی خایفست و هیچ خایف نیست شاد  
می‌زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست  
کاندر این هستی نیامد وز عدم هرگز نژاد  
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه  
در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد  
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام  
ذوق دریا کی شناسد هر که در دام اوفتاد  
هر که اندر دام شد از چار طبع او چارمیخ  
دانک روزی می‌دوید از ابلهی سوی مراد  
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را  
آتش اندر هست زن و اندر تن هستی نژاد  
قدحه و الموریاتش نیست الا سوز صبر  
ضبحه و العادیاتش نیست جز جان‌های راد  
برد و ماندی هست آخر تا کی ماند کی برد  
ور نه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد  
گه ره شه را بگیرد بیدق کزرو به ظلم  
چیست فرزین گشته‌ام گر کز روم باشد سداد  
من پیاده رفته‌ام در راستی تا منتها  
تا شدم فرزین و فرزین بنده‌ام دست داد  
رخ بدو گوید که منزل‌ها ما را منزلیست  
خط و تین ماست این جمله منازل تا معاد  
تن به صد منزل رود دل می‌رود یک تک به حج  
ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فؤاد  
شاه گوید مر شما را از منست این یاد و بود  
گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد  
اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود  
خانه‌ها ویرانه‌ها گردد چو شهر قوم عاد  
اندر این شطرنج برد و ماند یک سان شد مرا  
تا بدیدم کاین هزاران لعب یک کس می‌نهاد  
در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات  
زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد